**درس سوم هوشیاری فارسی ششم ابتدایی**

در زمان قدیم، پادشاهی بود که به شکار و گردش علاقه داشت و پیوسته به قصد شکار، اسب می‌تاخت و کمند در گردن حیوانات می‌انداخت. این پادشاه، بازی داشت که به یک پرواز، پرندگان را از آسمان فرود می‌آورد. شاه این باز را بسیار دوست داشت و او را به دست خود تربیت می‌کرد.

اتّفاقاً مَلِک، روزی آن باز را بر دست گرفته به شکار رفته بود. آهویی از پیش او گذشت و ملک از شدّت خوشحالی به دنبال او تاخت و آهو را نیافت و از همراهان جدا افتاد و برخی از همراهان نیز در پی او می‌تاختند؛ امّا ملک چنان تند می‌راند که باد به گرد او نمی‌رسید.

در این حال، تشنگی بر او چیره شد. مرکب را به هر طرف می‌تاخت و دشت و صحرا می‌پیمود تا به دامان کوهی رسید و دید که از بالای آن، آبی زلال می‌چکید. ملک، جامی که در ترکش داشت، بیرون آورد؛ زیر کوه گرفت و آن آب را که قطره قطره از کوه می‌چکید در آن جام، جمع کرد و خواست که بنوشد. باز پر زد و آب جام را تمام ریخت. پادشاه از آن حرکت، آزرده خاطر گشت و جام را زیر کوه گرفت تا مالامال شد خواست که به لب رساند. بار دیگر، باز حرکتی کرد و آب جام را ریخت. شاه از شدت تشنگی خشمگین شد. باز را بر زمین کوبید و هلاک کرد.

در این حال، رکاب‌دار شاه رسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت. بی‌درنگ، جام را پاکیزه شست و خواست که به شاه آب دهد.

شاه فرمود که من به آن آب زلال که از کوه فرو می‌چکد، میل دارم و مجال اینکه قطره قطره در جام جمع شود، ندارم. تو بالای کوه برو از منبع این آب، جام را پر کن و فرود آر.

رکاب‌دار از کوه بالا رفت. چشمه‌ای دید که آب از آن، قطره قطره بیرون می‌آمد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده است و آب دهان زهرآلودش با آب چشمه مخلوط می‌شود و قطره قطره از کوه فرو می‌چکد.

رکاب‌دار سراسیمه از کوه پایین آمد و آنچه را دیده بود به عرض رسانید و جامی آب سرد از ظرفی که همراه داشت به شاه داد.

شاه جام آب را بر لب نهاد و اشک از چشم بارید.

رکاب‌دار سوال کرد که چه چیز موجب گریه‌ی شما شده است. شاه آهی سر برکشید و قصّه‌ی باز و ریختن آب جام را به تمامی باز گفت و فرمود که بر مرگ باز افسوس می‌خورم که چنان جانور عزیزی را بی‌جان کردم. من از این حرکت نامناسب پشیمان گشته‌ام وقتی پشیمانی سودی ندارد.